



مدرسه فمینیستی: داستان «ماریا دلبر» نوشته مارکز است که سال‌ها پیش توسط ویدا حاجبی تبریزی از اسپانیایی به فارسی ترجمه شده ولی به دلایل مختلف، این ترجمه تاکنون منتشر نشده است. اما خبر بیماری سرطان مارکز و بویژه کناره‌گیری او، سبب شد که مترجم دوباره ب فکر انتشار آن بیفتد. البته این داستان توسط آقای صفدر تقی‌زاده نیز در مجموعه ای بنام "زائران غریب" از زبان انگلیسی ترجمه شده و به چاپ رسیده، اما با تفاوت‌هایی از ترجمه ویدا حاجبی از زبان اسپانیایی.

در این داستان گابریل گارسیا مارکز نگاه موشکاف خود را به یک زن روسپی که ستم را با وقار و متانت از سر می‌گذراند دوخته و با گنجینه‌ای از واژه‌ها و اصطلاحات زبان اسپانیایی و با شناختی عمیق نسبت به زبان و فرهنگ مردمان آمریکای لاتین آن را به نگارش در آورده است. خود گارسیا مارکز در این باره می‌گوید: «تحمل آن را ندارم که صفتی را دو بار یکسان در یک کتاب بکار گیرم، مگر- و این بسیار نادرست- آنکه لازم باشد دو بار فضایی یکسان پدید آید» «مصاحبه با روزنامه لوموند 27، ژانویه 1995»

لازم به یادآوری است که داستان «ماریا دلبر» برای نخستین بار در دسامبر 1992 در مجله کلمبیایی «ماگازین دومینیکال» به چاپ رسید و به فاصله کوتاهی در مجموعه ای از دوازده داستان توسط انتشارات سودامریکانا در بوئنوس آیرس نیز منتشر شد. ویدا حاجبی تبریزی مترجم این اثر، آن را از همان نسخه اول که در مجله ماگازین دومینیکال منتشر شده بود ترجمه کرد. مترجم سپس متن ترجمه شده را بار دیگر هنگامی که این داستان در کنار یازده داستان دیگر در یک کتاب توسط انتشارات سودامریکانا منتشر گردید (با توجه به تغییراتی که خود مارکز بر داستان داده بود) تصحیح کرد. این داستان را در ادامه می‌خوانید:

مأمور شرکت گفن و دفن آنگ سر وقت رسید. طوری که ماریا دلبر هنوز حوله حمام دوشش بود و سرش پُر از بیگودی. همینقدر فرصت کرد گل سرخی پشت گوشش بگذارد تا سر و وضعش خیلی ناخوشایند نباشد. در را که باز کرد از سر و وضعش بیشتر ناراحت شد. برخلاف تصویری که از "سوداگران مرگ" داشت مأمور عبوس ترشروی جلو رویش نبود، بلکه جوان محجوبی را دید با کُت و شلوار چهارخانه و کروات با نقش پرنده‌های رنگارنگ. بالا پوشی به تن نداشت با وجود هوای دم-دمی بهار بارسلون که باران‌های کجتاب‌اش بیشتر وقت‌ها از باران‌های زمستانی هم طاقت فرساتر می‌شود. ماریا دلبر با اینکه مردهای بسیار به عمرش دیده بود و وقت و بی‌وقت از آنها پذیرایی کرده

1 - Maria dos Prazeres، ماریا دوس پرازرس در زبان کاتالان به معنای ماریا دلبر است. گمانم این نام فضای داستان را برای خواننده فارسی زبان ملموس‌تر می‌کند.

بود، از دیدن جوان خجالت کشید. احساسی که کمتر به سراغش می‌آمد. حالا دیگر پا گذاشته بود توی هفتاد و شش سالگی و شک نداشت که پیش از عید میلاد مسیح خواهد مرد. با همه این احوال کم مانده بود در را به روی مأمور کفن و دفن ببندد و از او بخواهد چند لحظه پشت در منتظر بماند تا لباس بپوشد و آنطور که شایسته اوست از او پذیرایی کند. اما دلش نیامد. آخر جوانک توی سرسرای تاریک بیخ می‌زد. دعوتش کرد بیاید تو.

- گفت، ببخشید که ریخت جغد پیدا کرده‌ام. آخر پنجاه سال است که در کاتالان هستم و این اولین بار است که یک نفر سر وقت می‌رسد.

زبان کاتالان را خیلی خوب حرف می‌زد؛ آنقدر شسته-رفته که کمی بوی کهنگی می‌داد، گرچه هنوز زنگ موسیقی زبان پرتغالی از یاد رفته‌اش را می‌شد باز شناخت. با وجود سن زیاد و آن بیگودی‌های سیمی، هنوز زن دو رگه خوش قد و بالا و سرزنده‌ای بود با موهای زیر و چشم‌های تیز عسلی. مدت‌ها بود که ترحمش را نسبت به مردها از دست داده بود. فروشنده که هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود، بی هیچ حرفی کف کفش‌هایش را روی پادری کتف تمیز کرد و سری فرود آورد و بردست ماریا بوسه زد.

- ماریا دلبر گفت، مثل مردهای دوره ما هستی و رگبار ریز قهقه‌ای سرداد. بفرما بنشین.

مرد اگر چه تازه کار بود اما آنقدر سرش می‌شد که در آن ساعت هشت صبح انتظار پذیرایی گرمی نداشته باشد. آنهم از طرف پیرزن بی‌رحمی که در نگاه اول بنظرش یکی از آن دیوانه‌های فراری بود که از گوشه قاره آمریکا آمده است. این بود که وقتی ماریا دلبر داشت پرده‌های کلفت مخملی را از جلو پنجره‌ها کنار می‌زد، همان جلوی در ساکت ایستاده بود. نور کم مایه ماه آوریل به زحمت فضای سالن را روشن کرد؛ سالنی که همه چیزش با وسواس چیده شده بود و بیشتر به ویتزین عتیقه فروشی می‌مانست. وسایل دستی همه به اندازه، هر کدام درست سر جای خود و چنان با سلیقه چیده شده بودند که در شهر قدیمی و پُررمز و رازی مثل بارسلون هم کمتر خانه‌ای می‌شد به این نظم و ترتیب یافت.

- مرد گفت، ببخشید، انگار در را عوضی گرفته‌ام.

- زن گفت، کاش اینطور بود. اما مرگ عوضی نمی‌گیرد.

فروشنده نقشه چند لابی را که مثل نقشه دریا نوردی بود روی میز ناهار خوری پهن کرد. نقشه رنگارنگ بود و روی هر تکه رنگ چند صلیب و چند شماره دیده می‌شد. ماریا دلبر فهمید که نقشه کامل گورستان بزرگ مونت خویچ² است. با دیدن آن به یاد گورستان مانائوس³ افتاد که در آن زیر باران سیل آسای ماه اکتبر، میان پشته‌گورهای بی نام و مقبره‌های مجلل ماجراجویان مزین به شیشه‌های فلورانس، تاپیرها⁴ در گل و لای می‌لولیدند و از به یادآوردن آن دلش بهم خورد. دختر بچه که بود یک روز صبح رودخانه آمازون طغیان کرد و شهر به باتلاق بدبویی تبدیل شد. و او تابوت‌های شکسته شنوری را در حیاط خانه دیده بود که لای درزهای تکه‌های لباس و موی سر مردها گیر کرده بود. به خاطر همین خاطر بود که تپه مونت خویچ را برای آرامگاه ابدی‌اش برگزیده بود، و نه گورستان کوچک نزدیک خودمانی سن خراواسیو⁵ را.

- گفت، جایی می‌خواهم که آب هرگز به آن نرسد.

- فروشنده گفت، "پس این قطعه را می‌خواهید؟" و با نوک نشانگر فولادی ناشویی، که مثل قلم خودکار توی جیبش می‌گذاشت، جایی را روی نقشه نشان داد. "آب هیچ دریایی تا اینجا بالا نمی‌آید."

زن روی نقشه رنگی راه‌ها را دنبال کرد تا به در ورودی اصلی رسید، جایی که سه گور یک شکل و بی نام کنار هم قرار گرفته بودند. بوئن اونتورا دوروتی⁶ و دو رهبر دیگر آنارشیست‌ها که در جنگ داخلی کشته شده بودند. هر شب کسی نام این سه را روی سنگ سفید گورها می‌نوشت با مداد، با رنگ، با ذغال، با مداد ابرو یا لاک ناخن، به ترتیب و با حروف کامل. و هر روز صبح نگهبان‌ها نام‌ها را پاک می‌کردند تا هیچکس نفهمد زیر سنگ مرمرهای خاموش کی کجا خوابیده. ماریا دلبر در مراسم خاکسپاری دوروتی حضور داشت؛ اندوهبارترین و پر آشوبترین

2 - Mont Juich

3 - Manaos: شهری در برزیل

4 - Tapir حیوانی است در قاره آمریکا، شبیه گراز باپاهایی کوتاه و پوزه‌ای بلند بشکل خرطوم

5 - San Geravacio

6 - Buenaventura Duruti

خاکسپاری که شهر بارسلون بخود دیده بود. دلش میخواست کنار گور او بیارآمد. اما گورستان پُر شده بود و جا برای هیچ گوری نمانده بود. ناچار به همین که امکان پذیر بود تن داد.

- گفت، به شرطی که مرا توی این جعبه‌های امانتی پنجساله نگذارند، مثل اینست که آدم را توی پستخانه امانت گذاشته باشند.

ناگهان شرط اصلی یادش آمد.

- گفت، از همه مهمتر اینکه درازکش خاکم کنند.

در واقع این حرف اعتراضی بود به پیش فروش پُر جنجال گورها که به قیمت ارزان و به اقساط به فروش گذاشته بودند. شایع شده بود که برای صرفه‌جویی در زمین مرده‌ها را عمودی خاک می‌کنند.

فروشنده به دقت، مثل سخنرانی که مطلب را چند بار از بر تکرار کرده باشد توضیح داد این حرف دروغ بی پایه‌ایست که شرکت‌های قدیمی کفن و دفن برای بی اعتبار کردن خبر پیش‌فروش ارزان قیمت گورها راه انداخته‌اند.

همینطور که داشت توضیح می‌داد سه تَقّه آهسته به در خورد. به تردید مکتی کرد. اما ماریا دلیر به اشاره از او خواست که ادامه بدهد.

- آهسته گفت، نگران نباشید، نوئی 7 است.

فروشنده حرفش را دوباره از سر گرفت، و ماریا دلیر با توضیح‌های او راضی شد. با وجود این، پیش از آنکه در را باز کند خواست فکری را که سال‌های سال، از زمان طغیان افسانه‌ای رودخانه در مانائوس با جزئی‌ترین مسائل خصوصی در دلش بهم جوش خورده، یکجا بگوید.

یعنی می‌خواهم بگم برای خوابیدن زیر خاک دنبال جایی هستم که خطر سیل نباشد و اگر بشود تابستان‌ها زیر سایه درخت باشم. جایی باشد که بعد از مدتی مرا از آن بیرون نکنند و به آشغال‌دانی نیندازند

در کوچه را باز کرد. سگ کوچکی که از باران خیس شده بود آمد تو. آشفته‌گی سر و وضعش هیچ تناسبی با بقیه خانه نداشت. از گردش صبحگاهی پیش در و همسایه برمی‌گشت و تا وارد شد با شادی شروع کرد به جست و خیز. پرید روی میز و بیخودی شروع کرد به واغ و واغ. کم مانده بود با پنجه‌های گل آلودش نقشه گورستان را کنیف کند. فقط یک نگاه صاحبش کافی بود تا از جوش و خروش بیفتند.

- زن بی آنکه صدایش را بالا ببرد گفت نوئی برو پایین.

حیوان خودش را جمع کرد، نگاهی هراسان به صاحبش انداخت و دو قطره اشک شفاف بر پوزه‌اش غلطید. ماریا دلیر دوباره حواسش متوجه فروشنده شد، برگشت و او را حیران دید.

- فروشنده حیرت زده گفت، مادر قحبه اشکش درآمد!

- زن با صدایی آهسته پوزش خواست و گفت از اینکه در این ساعت کسی را اینجا می‌بیند هیجان زده شده. معمولاً وارد خانه که می‌شود از آدم‌ها هم ملاحظه‌کار تراست. البته نه آنطور که تو ملاحظه کردی.

- فروشنده دوباره گفت، مادر قحبه اشکش درآمد.

در جا متوجه شد حرف رکیکی زده. سرخ شد و پوزش خواست: ببخشید، اینو کسی توی فیلم هم ندیده.

- زن گفت، همه سگ‌ها اگر یادشان بدهند می‌توانند گریه کنند. مسئله این است که صاحب‌هاشان تمام وقت مشغول یاد دادن چیزهایی هستند که از ارشان می‌دهد، مثل غذا خوردن در بشقاب، سر یک ساعت معیین و در یک محل کثافت کردن. برعکس چیزهای طبیعی را که برایشان لذت بخش است به آنها یاد نمی‌دهند، مثل خندیدن و گریه کردن. کجای کار بودیم؟

به پایان کار کم مانده بود. ماریا دلیر ناچار به گذران تابستان‌ها بدون درخت هم تن داد. چون سایه آن چندتا درخت گورستان را گذاشته بودند برای مقامات عالی رتبه. اما شرط و شروطهای قرار داد بدرش نمی‌خورد، چون

می‌خواست از مزایای پیش پرداخت یکجا و نقد در معامله استفاده کند.

فروشنده فقط وقتی کار تمام شد و کاغذها را دوباره در کیف گذاشت، با نگاهی تیز به واریسی خانه پرداخت و از زیبایی سحرآمیز آن جا خورد. دوباره برگشت و نگاهش را به ماریا دلیر دوخت، انگار بار اول بود که او را می‌دید.

- پرسید، آیا می‌توانم جسارتاً سنوالی بکنم؟

زن او را بسمت در راهنمایی کرد.

- گفت، البته که میتوانی، تا جایی که مربوط به سن و سال نشود.

- مرد گفت، وسواس دارم حرفه آدم‌ها را از روی اشیاء خانه‌شان حدس بزنم، راستش در اینجا نتوانستم. شما چه کاره‌اید؟

- ماریا دلیر از خنده ریشه رفت: جنده پسر، مگر معلوم نیست؟

فروشنده سرخ شد،

- متأسفم.

- زن گفت، "خودم باید از آن بیشتر متأسف باشم." و زیر بازوی مرد را گرفت تا سرش به در نخورد.
"مواظب خودت باش تا پیش از اینکه مرا درست و حسابی خاک نکنی کله‌ات نشکند."

همینکه در را بست سگ کوچولو را بغل گرفت و شروع کرد به نوازشش و با صدای آفریقایی دورگه زیبایش به همسرایی با کودکانی پیوست که در آن لحظه از مهد کودکی در همسایگی به گوش می‌رسید. سه ماه پیش در خواب به او الهام شده بود که قرار است بمیرد. و از آن زمان بیش از همیشه به آن موجود روزهای تنهایی‌اش دلبسته بود. با دقت زیاد به حساب چیزهایی رسیده بود که باید بعد از مرگش تقسیم می‌شد و سرنوشت جسدش را تعیین کرده بود. حالا دیگر می‌توانست در همان لحظه بمیرد و هیچکس را به زحمت نیندازد. خودش را کنار کشیده بود. ثروتی هم ذره- ذره روی هم انباشته بود بی‌آنکه خودش را خیلی به زحمت بیندازد. آخرین سرپنااهش را در شهرک قدیمی و اصیل گراسیا⁸ برگزیده بود که اکنون شهر رو به گسترش آن را بلعیده بود. آپارتمان مخروبه‌ای در طبقه اول خریده بود که هنوز بوی ماهی دودی در آن پیچیده بود و روی دیوارهای شورزده‌اش آثار جنگی عبث نقش بسته بود. سریداری در کار نبود و در راه پله نماک و تاریکش چند پله شکسته بود. هرچند همه طبقه‌ها پُر بود. ماریا دلبر حمام و آشپزخانه را نوسازی کرده بود و دیوارها را با رنگ‌های زنده پوشانده بود و شیشه‌های تراشکاری شده به پنجره‌ها نصب کرده بود و پرده‌های مخملی به آنها آویخته بود. آخر سر هم مبل‌های زیبای آخرین مُد و اشیای تزئینی و وسایل پذیرایی را به خانه آورده بود، با صندوق‌هایی پُر از پارچه‌های ابریشمی و گلدوزی که فاشیست‌ها از خانه‌های جمهوریخواهان فراری بعد از شکست به غارت برده بودند و او طی سالیان دراز رفته- رفته آنها را به قیمت دست دوم و در حراج‌های مخفی خریده بود. تنها پیوندی که با گذشته برایش باقی مانده بود دوستی‌اش با گُنْت رِ گاردونا⁹ بود که جمعه‌های آخر ماه به دیدارش می‌آمد تا با هم شامی بخورند و بعد با بیحالی همخوابگی کنند. حتی در آن دوستی بازمانده از روزگار جوانی هم احتیاط به خرج می‌دادند. گُنْت اتومبیلش را که علامت اصل و نسبش روی آن حک شده بود در فاصله‌ای دورتر از آنچه لازم بود می‌گذاشت و پای پیاده و در تاریکی به آپارتمان طبقه اول می‌رفت. این کار را هم برای حفظ آبروی خودش می‌کرد، هم برای حفظ آبروی زن. ماریا دلبر هیچکس را در آن ساختمان نمی‌شناخت جز ساکنان در رویرو که از مدتی پیش یک زن و مرد جوان با یک دختر بچه نُه ساله در آن زندگی می‌کردند. خودش هم باورش نمی‌شد اما به راستی هیچ وقت در راه پله‌ها به کسی برنخورده بود.

با این همه، وقتی ارثیه‌اش را تقسیم می‌کرد متوجه شد بیش از آنچه خودش فکر می‌کرد، در جامعه کاتالان‌های رُک و زمختی که نجابت اساس شرف ملی‌شان بود، جا افتاده است. حتی جواهرات بدلی‌اش را هم به کسانی بخشیده بود که بیشتر دوستشان داشت. یعنی به همسایه‌های نزدیکش. آخر کار باز هم مطمئن نبود که انصاف را خوب رعایت کرده باشد، در عوض یقین داشت که حق هیچکس را فراموش نکرده است. تقسیم ارثیه را چنان دقیق و جدی تدارک دیده بود که سردفتر ثبت اسناد کوچه آرِبُل¹⁰ هم، که لاف می‌زد هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند، به چشم‌های خودش هم شک کرد وقتی که دید زن از بَر فهرست دقیق اموالش را با نام دقیق هر شئی به زبان کاتالان قرون وسطایی به منشی‌اش دیکته می‌کند و وارث‌هایش را با حرفه و نشانی کامل و جایگاهی که در قلبش دارند یک به یک نام می‌برد.

پس از دیدار مأمور شرکت خاکسپاری، سرانجام او هم یکی از دیدارکنندگان فراوان روزهای یکشنبه گورستان شد و مثل دیگر همسایگان آرامگاهش، دور و بر گورش گل‌های چهار فصل کاشت و جوانه‌های چمن را آب داد و مرتب سر آنها را با قیچی باغبانی چید تا مثل قالبچه‌های شهرداری بشوند. با آن محل آنقدر اُخت شد که حیران مانده بود چرا اول کار بنظرش آنقدر ناجور آمده بود. در اولین روز دیدارش، وقتی نزدیک در ورودی آن سه گور بی نام را دید یکهو دلش فرو ریخت، اما حتی نایستاد که نگاهی به آنها بیندازد، چون نگهبان در چند قدمی ایستاده بود و مواظب بود. اما در یکشنبه سوم همینکه نگهبان حواسش پرت شد فوری دست به کار شد تا یکی دیگر از آرزوهای بزرگش را برآورده کند. روی اولین سنگ سفیدی که باران آن را شسته بود با ماتیک نوشت: دوروتی. از آن پس هر بار که دستش رسید باز نام‌ها را روی سنگ‌ها نوشت. گاه نامی را روی یک گور می‌نوشت، گاه روی دوتا و گاه روی هر سه تا و همیشه با دستی محکم و قلبی لرزان و پُر اندوه.

روز یکشنبه‌ای در آخر ماه سپتامبر، در اولین خاکسپاری روی تپه حضور یافت. سه هفته بعد، در بعد از ظهری پُر سوز و سرما، دختر جوان نو عروسی را پهلوی آرامگاه او بخاک سپردند. تا آخر سال هفت قطعه پُر شده بود. اما

8- Gracia

9- Conde de Gardona

10- Arbol

زمستان کوتاه آمد و رفت بی آنکه او را از پا درآورد. هیچ باکش نبود. هوا که رو به گرما گذاشت و جوش و خروش زندگی دوباره از پنجره‌های باز سرازیر شد، با سرزندگی بیشتری معمای خواب‌هایش را پشت سر می‌گذاشت. گُنت در گاردونا که ماه‌های گرم را در کوهستان می‌گذراند، در بازگشت او را از سال‌های جوانی شگفت‌انگیز پنجاه سالگی هم جذاب‌تر یافت.

ماریا دلبر بعد از تلاش‌های زیاد و بی‌نتیجه، سرانجام توانست کاری کند که نوئی گور او را در میان گورهای یک جور پهنه تپه بشناسد. پس از آن با پشتکار به او یاد داد روی گور خالی او گریه کند تا بتواند بعد از مرگش باز همین کار را بکند. چندین بار سگ را از خانه تا گورستان پای پیاده برد و توجه او را به نشانه‌هایی جلب کرد تا بتواند مسیر اتوبوس خط رامبلاس¹¹ را یاد بگیرد، تا جایی که احساس کرد سگ دیگر راه را خوب یاد گرفته و دیگر می‌تواند او را به تنهایی به گورستان بفرستد.

روز یکشنبه آخرین تمرین بود، ساعت سه بعد از ظهر پوشش بهاری سگ را از تنش در آورد چون هم گرمای تابستان نزدیک شده بود و هم بدون پوشش کمتر توجه جلب می‌کرد. آنوقت سگ را به اختیار خودش ول کرد. او را دید که در سایه پیاده رو با قدم‌های تند و سبک دور می‌شود، با کونک بهم فشرد و غمگین‌اش زیر دُمی جنبان. زن بغض‌اش گرفت، هم برای خودش هم برای اینهمه سال‌های تلخ خواب و خیال‌های مشترکشان؛ بزور جلوی اشک‌هایش را گرفت. تا اینکه دید سگ سرچهار راه کوچه مایور¹² پیچید به سمت دریا. پانزده دقیقه بعد در میدان لِسِپ¹³ سوار اتوبوس خط رامبلاس شد و دزدیده سگ را از پنجره اتوبوس می‌پایید. براستی هم میان دسته‌ای از بچه‌ها، که برای تفریح روز یکشنبه آمده بودند به گردشگاه گراسیا، او را دید جدی و در خود فرو رفته در انتظار چراغ سبز برای گذر پیاده‌ها.

- زن آهی کشید. خدای من، چه تنه‌است!

زیر آفتاب مونت خویج ناچار دو ساعت تمام منتظر سگ ماند. با چندتا از عزادارانی که یکی از یکشنبه‌های دور دیده بود سلام و علیک کرد. به زحمت آنها را شناخته بود. آخر، از روز اولی که آنها را دیده بود آنقدر گذشته بود که دیگر نه لباس عزا به تن داشتند، نه غمگین بودند و بی آنکه به فکر مرده‌شان باشند گل‌ها را روی گور می‌گذاشتند. کمی بعد، وقتی دیگر هیچ کس نمانده بود صدای بوق غمناکی را شنید که مرغ‌های دریایی را از جا پراند. کشتی اقیانوس پیمای عظیم سفیدی را با پرچم برزیل روی دریا دید و ته دل آرزو کرد که ای کاش از کسی برایش نامه آورده باشد، از آن کسی که بخاطر او در زندان پرنامبورکو¹⁴ جان سپرده بود. از ساعت پنج چیزی نگذشته بود که سر و کله نوئی روی تپه پیدا شد، دوازده دقیقه پیش از وقت رسیده بود. از خستگی و گرما له له می‌زد اما با غروری کودکانه احساس پیروزی می‌کرد. خیال ماریا دلبر راحت شد که بعد از مرگش کسی هست که بر گورش گریه کند.

پاییز سال بعد بود که باز چیزی دلهره‌آور روی قلبش سنگینی می‌کرد. اما سر در نمی‌آورد که چیست. دوباره قهوه خوردن زیر درخت‌های اقاقایی میدان پل رلوح¹⁵ را از سر گرفت. مانتویی با یقه پوست روباه تن کرد و کلاهی با گل‌های مصنوعی به سر گذاشت که از فرط قدیمی بودن دوباره مُد شده بود. حواسش را حسابی جمع کرد، در حالی که می‌کوشید از دلهره‌اش سر درآورد، به پچ پچ زن‌های پرنده فروش در گذر رامبلاس و وراجی مردهایی که جلو دکه‌های کتابفروشی جمع شده بودند، گوش سپرد. برای اولین بار بعد از سال‌ها دیگر کسی از فوتبال حرف نمی‌زد. به موج سکوت معلولین جنگی که برای کبوترها خُرده نان می‌ریختند دقیق شد و در همه جا نشانه‌های بی چون و چرای مرگ را دید. در جشن میلاد مسیح چراغ‌های رنگی میان درخت‌های اقاقیا دوباره روشن شد، موسیقی و نواهای شاد از بالکن‌ها بگوش می‌رسید. توریست‌هایی که به هیچ کس و هیچ چیز اعتنایی نداشتند دور و بر کافه‌ها را پُر کردند. اما میانه آن بزن و بکوب هم همان تنش سرکوفته پیش از دوره سلطه آنارشیست‌ها بر خیابان‌ها حس می‌شد. ماریا دلبر که آن دوره پرشیر و شور را زندگی کرده بود نگران بود و نمی‌توانست جلوی دلهره‌اش را بگیرد. برای نخستین بار نیمه شبی

Ramblas -11

Calle Mayor -12

Lessep. -13

Pernambuco. -14

-15 Plaza del Reloj = میدان ساعت

وحشت‌زده از خواب پریده بود؛ همان شبی که مأموران امنیتی دانشجویی را با گلوله کشتند. چرا که روی دیوار روبروی خانه او با قلم مویی پهن نوشته شده بود "زنده باد کاتالان آزاد".

- زن حیرت‌زده به خود گفت، خدای من، مثل اینکه همه چیز دارد با من می‌میرد!

چنین دلهره‌ای را فقط در مانائوس زمان دختر بچگی شناخته بود. در آن دم دم‌های سپیده‌دم که یکباره همه سر و صداها خاموش می‌شد، آب‌ها از حرکت می‌افتاد و هوا لرزان بود و جنگل آمازون در مغاک سکوت فرو می‌رفت؛ لحظه‌ای که به دم مردن می‌مانست.

در میانه آن تنش تحمل ناپذیر، در آخرین جمعه ماه فوریه، کنت رِ گاردونا مثل همیشه برای شام به خانه‌اش آمد. دیدارشان برگزاری یک مراسم تکراری بود. کُنت سر وقت میان ساعت 7 تا 9 شب می‌رسید، با یک شیشه شامپانی محلی پیچیده در روزنامه بعد از ظهر تا به چشم نیاید و یک جعبه شکلات مغزدار. ماریا دلبر نوعی پیراشکی با خمیر نازک و گوشت درست می‌کرد و مرغ تُردی را آب‌پز می‌کرد؛ همان غذای سنتی مورد علاقه کاتالان‌ها. یک ظرف پُر از میوه‌های فصل هم می‌گذاشت. وقتی او سرگرم آشپزی بود، کُنت گوشش به گرامافون بود که گزیده تاریخی اُپراهای ایتالیایی را می‌نواخت و گیلایس پرتویی¹⁶ را هم نم- نم-تا پایان می‌نوشتید.

بعد از شام که با گپ و گفتی مفصل همراه بود، از روی عادت و مثل همیشه باهم عشق‌بازی بیحالی می‌کردند که بعد آن حس ناگوار خاصی در وجودشان نشست می‌کرد. کُنت که همیشه با نزدیک شدن نیمه شب دست و پایش را گم می‌کرد، پیش از رفتن 25 پست¹⁷ زیر جاسیگاری اطاق خواب می‌گذاشت. این قیمت ماریا دلبر بود هنگامی که کُنت او را در یک مسافرخانه سرراه پاراللو¹⁸ دیده بود، و این تنها چیزی بود که از زنگار زمانه در آمان مانده بود.

هیچ یک هرگز از خود نپرسیده بودند که پایه این دوستی چیست؟ کُنت گاهگاهی دست ماریا دلبر را گرفته بود و در فرصت‌های مناسب برای استفاده درست از پس‌اندازش توصیه‌هایی به او کرده بود و به او یاد داده بود که ارزش یادگارهایش را بداند و اینکه چکار کند تا معلوم نشوند مال دزدی هستند. مهمتر اینکه، وقتی در فاحشه‌خانه‌ای که عمری در آن سرکرده بود به او اعلان کردند که دیگر پیر و پاتال شده و بدرد امروزی‌ها نمی‌خورد و می‌خواستند او را به یک خانه مخفی بازنشستگی بفرستند که با پنج پست¹⁹ طرز عشق‌بازی را به پسر بچه‌ها بیاموزد، کُنت به او راه زندگی آبرومند پیری را در محله گراسیا نشان داده بود. زن هم برای کُنت تعریف کرده بود که چگونه مادرش او را در چهارده سالگی در بندر مانائوس فروخته بود. و افسر ارشد یک کشتی تُرک در تمام راه سفر اقیانوس اطلس بیرحمانه از او کام گرفته بود و بعد او را در کنار باطلاق نورافشان پاراللو رها کرده بود، بی پول، بی زبان، بی نام و نشان. هر دو می‌دانستند که زیاد بهم نمی‌خورند، اما با وجودی که هیچوقت به اندازه زمانی که با هم می‌گذراندند خود را تنها حس نمی‌کردند، هیچ کدام هم جرأت نکرده بودند لذت این عادت را زیر پا بگذارند. یک جنب و جوش ملی لازم بود تا هر دو یکباره متوجه شوند که اینهمه سال چقدر از هم بیزار بوده‌اند، و چه مهربانانه!

در یک آن جرقه زده شد. کُنت داشت به موسیقی لایوه¹⁹ گوش می‌داد که لوسیا آلبانسه²⁰ و بنیامینو جیگلی²¹ دو صدایی آن را می‌خواندند که یکباره رگبار اخباری را شنید که ماریا دلبر داشت در آشپزخانه گوش می‌داد. تُک پا جلو رفت و خبر را از نزدیک گوش کرد. قرار بود ژنرال فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور ابدی اسپانیا، نسبت به سرنوشت سه جدایی‌طلب باسک که به اعدام محکوم شده بودند تصمیم نهایی را خود بعهده بگیرد. کُنت نفس راحتی کشید.

- گفت پس بی بُرو برگرد تیرباران خواهند شد، چون فرمانده آدم عادل است.

¹⁶- Porto = مشروب شیرین‌مزه پرتغالی که پیش از غذا می‌نوشند.

¹⁷- Peseta

¹⁸- Paralelo

¹⁹- La Bohème

²⁰- Lucia Albánese

²¹- Gigli Beniamino

ماریا دلبر چشم‌های تیز گیراوارش را به او دوخت. او را همانطور که بود دید، با مردمک چشم‌هایی بی روح در پشت عینک دسته طلایی، با دندان‌های تیز و حریم و دست‌هایی شبیه به دست‌های حیوانی که به رطوبت و تاریکی خو کرده باشد.

- گفت، پس برو به درگاه خدا دعا کن که این کار را نکند. چون اولین کسی را که تیرباران کنند، من در سوپ تو سم خواهم ریخت.
گنت ترسید.

- برای چه؟

- برای اینکه من هم جنده عادل هستم.

گنت در گاردونا دیگر هرگز باز نگشت و ماریا دلبر یقین پیدا کرد که آخرین دور زندگی‌اش به پایان رسیده است. تا همین چندی پیش از اینکه کسی در اتوبوس جایش را به او تعارف کند یا کسی برای گذر از خیابان کمکش کند و یا زیر بازویش را برای بالا رفتن از پله بگیرد، شرمگین می‌شد. اما سرانجام نه تنها آن را پذیرفت، بلکه حتی همچون نیازی نفرت‌انگیز از این کار خوشش آمد. آنگاه یک سنگ گور آناشیشیستی برای خودش سفارش داد، بی نام و بی تاریخ. دیگر وقتی می‌خوابید در را قفل نمی‌کرد تا اگر در خواب بمیرد، نوئی بتواند بیرون برود و خبر مرگش را بدهد. روز یکشنبه‌ای که از گورستان به خانه باز می‌گشت در راه پله با دختر بچه همسایه روبرویش رو در رو شد. تا چهار راه همراهش رفت، با محبت مادر بزرگی برایش کلی چیز تعریف کرد و متوجه شد که دختر بچه و نوئی مثل دو دوست با هم بازی می‌کنند. به میدان دیامانته که رسیدند همانطور که فکرش را کرده بود دختر بچه را به خوردن بستنی دعوت کرد.

- پرسید، از سگ‌ها خوشش می‌آید؟

- دختر بچه گفت، عاشقشان هستم.

آنگاه ماریا دلبر فکری را که مدت‌ها در سر داشت با دختر بچه در میان گذاشت.

- گفت اگر روزی برای من اتفاقی افتاد نوئی را پیش خودت نگهدار. فقط به شرطی که روزهای یکشنبه او را آزاد بگذاری و کاری به کارش نداشته باشی، خودش می‌داند چه کند.

دختر بچه شادمانه آن را پذیرفت. ماریا دلبر هم در بازگشت بخانه خوشنود بود از اینکه توانسته خوابش را سال‌ها در دلش سبک سنگین کند و قوام بیاورد. با اینکه اگر آن خوابی که دیده بود تحقق نیافت، نه از خستگی و پیری بود و نه از عقب افتادن مرگ. حتی تصمیم خودش هم نبود. زندگی بجای او تصمیم گرفته بود. در یکی از بعد از ظهرهای یخبندان ماه نوامبر هنگام خروج از گورستان، پس از آن که نام آن سه نفر را روی سنگ گورشان نوشته بود و داشت پیاده به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفت، طوفانی ناگهانی برپا شد. با اولین رگبار سراپا خیس شد. به زحمت توانست زیر سردری پناه بگیرد. محله خلوت بود و شهر انگار غریبه، با دکان‌های ویرانه و کارگاه‌های گرد گرفته و بارکش‌های عظیمی که باعث می‌شد رعد و برق و طوفان هولناکتر بنظر برسد. ماریا دلبر سگ را که سرتا پا خیس شده بود در بغلش گرم می‌کرد و اتوبوس‌های پُر از جمعیت و تاکسی‌های بدون مسافر با علامت خاموش را می‌دید که از جلوی او می‌گذرند اما هیچکس نه به اشاره‌های او و نه به وضع دلخراشش توجه می‌کرد. دیگر از معجزه هم کاری بر نمی‌آمد که ناگاه یک اتومبیل مجلل سربی رنگ بی صدا از کوچه پُر آب گذشت و یکباره سر چهار راه ایستاد و عقب زد و جلو پای او ترمز کرد. شیشه‌های آن ناگهان گویی با فوتی جادویی پایین کشیده شد و راننده او را دعوت کرد که سوار شود.

- ماریا دلبر صادقانه گفت، راهم خیلی دور است اما اگر کمی جلوتر برسائید لطف بزرگی کرده‌اید.

- راننده به اصرار گفت، بگوئید کجا می‌روید.

- به گراسیا.

در اتومبیل بدون آنکه دستی به آن بخورد باز شد.

- راننده گفت، سوار شوید مسیر من هم همان طرف است.

توی اتومبیل بوی دواهای یخزده می‌آمد، باران غوغا می‌کرد. شهر رنگ عوض کرده بود، و زن خودش را در دنیایی غریب و خوشبخت احساس می‌کرد که در آن همه مشکلات پیشاپیش حل شده است. راننده در میان شلوغی رفت و آمدها جادووار به نرمی راه باز می‌کرد. ماریا دلبر خجالت می‌کشید، هم از وضع دلخراش خودش هم از وضع رقت‌انگیز سگ که در بغلش خوابیده بود.

- گفت، "مثل یک کشتی اقیانوس بی‌ماست." احساس می‌کرد باید حرفی بزند که به اتومبیل بخورد. هرگز چنین چیزی را در خواب هم ندیده بود.

- راننده به زبان کاتلان شکسته بسته‌ای گفت، "راستش تنها عیبش این است که مال من نیست." بعد مکثی کرد و به زبان اسپانیایی افزود "با دستمزد تمام زندگی‌ام هم نمی‌توانم آن را بخرم."

- زن آهی کشید و گفت، می‌فهمم.

از گوشه چشم در نور سبز رنگ صفحه کیلومتر شمار جلو راننده زیر چشمی راننده را و رانداز کرد. جوانکی بود در سنین شباب با موهای کوتاه وزوزی و نیم‌رخ مثل مجسمه‌های برنجی رومی. پیش خودش فکر کرد، خوشگل

نیست اما جذاب است و گُت چرمی ارزان و کهنه‌اش خوش قواره‌اش کرده. حتما وقتی به خانه برمی‌گردد مادرش از دیدنش احساس خوشبختی می‌کند. فقط از دست‌های روستایی‌اش می‌شد باور کرد که صاحب اتومبیل نیست. در تمام راه دیگر حرفی نزدند. اما ماریا دلبر هم حس کرد جوان نیز از گوشه چشم و راندازش می‌کند. یک بار دیگر از اینکه هنوز در این سن زنده است دلش گرفت. خودش را زشت و رقت‌انگیز احساس می‌کرد. با آن دستمال آشپزخانه‌ای که زیر باران با شلختگی سرش کرده بود و آن پالتوی قراضه پاییزی که از بس به مرگ فکر کرده بود عوضش نکرده بود.

به محله گراسیا که رسیدند باران بند آمده بود. شب بود و چراغ‌های خیابان روشن. ماریا دلبر از راننده خواست سر چهار راهی نزدیک خانه پیاده‌اش کند. اما راننده نه تنها به اصرار او را تا دم خانه رساند، بلکه اتومبیل را روی پیاده رو پارک کرد تا موقع پیاده شدن خیس نشود. زن سگ را پایین انداخت و کوشید تا جایی که بدنش اجازه می‌دهد با وقار از اتومبیل پیاده شود. وقتی برگشت از راننده تشکر کند، با چنان نگاه مردانه‌ای روبرو شد که نفس در سینه‌اش حبس شد. لحظه‌ای جا خورد درست نمی‌فهمید کدام یک از دیگری انتظاری دارد و انتظار چه چیزی را. همان وقت راننده با لحنی مصمم پرسید:

- پیام بالا؟

به ماریا دلبر برخورد.

- گفت، از اینکه مرا رساندید متشکرم، اما اجازه نمی‌دهم که دستم ببندازید.

- راننده جدی و قاطع به اسپانیایی گفت، دست انداختن یعنی چه! آنهم دست‌انداختن خانمی مثل شما؟

ماریا دلبر مرده‌های زیادی چون او دیده بود، بسیاری بی‌پروا تر از او را از خودکشی نجات داده بود. اما هرگز در زندگی‌اش آنقدر از تصمیم گرفتن نترسیده بود. صدای مُصر راننده را با همان لحن دوباره شنید.

- پیام بالا؟

زن بی آنکه در را ببندد از اتومبیل دور شد، و برای اینکه مطمئن باشد طرف حرفش را فهمیده است، به زبان اسپانیایی گفت: "میل خودتان است."

وارد دالان شد که نور چراغ کوچک به زحمت به آن می‌رسید، شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن. زانوهایش می‌لرزید، نفسش از هراس چنان بند آمده بود که تصور می‌کرد چنین حالتی فقط در لحظه مرگ دست می‌دهد. وقتی جلو در طبقه اول رسید برای پیدا کردن دسته کلید در جیب‌هایش از پیریشانی می‌لرزید. صدای بسته شدن درهای اتومبیل را یکی بعد از دیگری شنید. نوئی که جلو جلو رفته بود خواست پارسای بکند. زن با ناله‌ای دردناک تشر زد، "خفه شو!" در همان لحظه صدای اولین قدم‌ها را روی پله‌های تق و لق شنید، قلبش داشت می‌ترکید. در یک آن معمای خوابی را که سه سال زندگی‌اش را دگرگون کرده بود از نو بررسی کرد و متوجه اشتباه تعبیرش شد. حیرت‌زده بخود گفت، "خدای من، پس مرگ نبود!"

سرانجام جای کلید را در قفل پیدا کرد، قدم‌های شمرده را در تاریکی می‌شنید و صدای نزدیک شدن نفس کسی را که چون خودش در تاریکی ترسیده بود حس می‌کرد. آنوقت فهمید آنهمه انتظارها در آنهمه سال‌ها و آنهمه رنج‌ها در تاریکی، حتی برای همین یک لحظه زندگی هم شده می‌ارزید.